

دیوان
زرگر اصفهانی

دیوان

زرکر اصفہانی

بہ کوشش احمد کرمی

سلسلہ نشریات "ما"

احمد کرمی

دیوان زرگر صفائی

چاپ اول

حاج پارت

۳۰۰ نسخہ

۱۳۶۲

زرگر اصفهانی

ॐ नमो भगवते वासुदेवाय

بنام خدا
پیشگفتار

خواست بهای بوسه زرد، از من و من نداشتم

گفت نداری ارزری، پس تو چگونه زرگری؟

آقا محمد حسن زرگر از خراسان او اواسط قرن سیزدهم هجریست و با آنکه از شعرا و پیش از اندکی در
دست نیت، اما همین مایه اندک پرمایگی او را در کار سخن میرساند و لطافت و شیرینی غزلهاش او را
به شمار گویندگان خوب و معروف قرن پیشین در آورده است.

از احوال زرگر چیزی جز این معلوم نیت که وی از مردم هصفهان بوده و پیشه زرگری داشته
و به مناسبت پیشه خود، تخلص زرگر بر خود نهاده است و اگر بر سخن وی استناد جوئیم عاشق مشکلی
رهنیز بر پیشه زرگری او باید بفرمائیم:

شد از آن به تنگ نامت به جهان بلند، زرگر

که به کار عشق بازی سر تنگ و نام داری

از آثار زرگر، بجز هفتاد و چند غزل چیزی بر جای نیت، مشکل میستوان پذیرفت که محصول

طبع ورزیده وی همین مایه نخل بوده و یا او در سرودن دیگر انواع شعر دستی نداشته است .
درگذشت زرگر را به سال ۱۲۷۰ هجری قمری یاد کرده اند .

تهران تیسر ماه ۱۳۶۲

احمد کرمی

خستم ز آتش می دفته دانائی را
حشم پیشه خود شیوه رسوائی را
بر کنم دیده اگر غیر توئی را بیند
کز دویسنی نبود فایده بیانی را
سر کوی تو مرا از دو جهان بس که گس
بدو عالم نهدد که تحسوائی را

آن جوان کرد جوانم ز لب جانپرو
که پی پری نکشم حسرت برنالی را
از بر خویش مرا نم که نراند هرگز
گلشن آرای ز گلزار تماشائی را
گشته ام بکده زمیهری یاران دلتنگ
میکشم آرزوی گوشه تنهایی را
آمد و ز آمدنش یافت شکیبائی دل
رفت و یکباره زد دل برد شکیبائی را
بنده همت آن صاحب فضل و نهرم
کز ازل پیشه خود ساخته دانائی را

همچو ز آتش سودای تو در پوته غم
می گذارد دل جهان زرگر سودائی را

خواهم اربوسه زخم لعل لب جانان را
تایش را بب آرم بب آرم جان را
خوایم تا کشیم رنج شب بهران را
روز وصل تو به پای تو سپردم جان را
من که در حکم تو ام از چه کنی آرم؟
خواجہ آزار کند بنده نافرمان را
طره صد خیمت آزار دلم چند کند؟
چندیک گوی خود لطمه صد چوگان را

به خدنگم زدی و جان سپارم تا حشر
اگر ز سینه من بر کنشی پیکان را
تشنه زخم خدنگ تو هم ای سخت پیکان
بجه از زهر آب و آتش دمی پیکان را
عهد کردم که دگر با تو نبندم پیمان
بسکه ای عهد شکن می شکنی پیمان را
از دلم ای شه خوبان طمع صبر مرا
که خراجی نبود مملکت ویران را
ز می کنه مرا تازه کن ایمان ساقی
که می کنه همی تازه کند ایمان را

نگم از سلطنت آید به گدائی درش
زان که این مرتبه زرگر نبود سلطان را

برای بردن دل تاب داده گیو را
طناب کرده به قصد هلاک من مو را
مژز تیه نگه قصد جان من دارد
که تابه گوش کشیده کمان ابرو را

به خرم زده شرمند ام از او تا خسر
که بر کشتن من رنج کرده باز را
به غیر آهوی چشمش که هست شیر شکار
نذیده است کسی شیر گیر آهورا
بغمره رونق بازار سامری شکند
به هم چو برزند آن شوخ چشم جادو را
بگوشه لب او حال دیدم و گفتم
که پاسبان شکر کرده است نهد را

ز دیده سیم سرشکش قد بروی چوند
مگر ز دیده زنگر نفسته آن رورا

میکنند ناله به امید و صاخش دل ما
تا چه حاصل شود از نالهٔ خیال ما
بگشاید دل اگر لب گشائی به سخن
بگشایب به سخن تا بگشاید دل ما

تن که پیر این جانست به وصلت بدم
تا نباشد به میان پیر منی حایل ما
عالمی را درستم کشته و از سنگدلی
به دل اندیشه محشر کند قاتل ما
گل باران سه شتند گراز مهر بیان
ز چه جز مهر گیسای نمد از گل ما
این غزل مشکل و بی یاری یار همدان
همه دانند که آسان نشود مشکل ما

ز آتش شوق چو پروانه بسوزم ندر
گر شبی روشن از این شمع شود محفل ما

می‌گردد همه ناله شبانه ما
خدا کند که بیاید شبی به خانه ما
به گلستان نبود ذوق پریشانی دلم
خوش آن زمان که شود دلم آشنای ما

کسی ز فتنه آخِر زمان نیارد یاد
به دور چشم تو ای فتنه زمانه ما
خرانه سینه ما و محبت تو گهر
ستی مباد می زین گهر خسته اند ما
کناره کرد ز ما آنچه ان کج پنداری
نبود یک سر مودوستی میانه ما
اگر نخورده فریب فسون مدعیان
منید بد ز چه رو گوش بر فسانه ما

غمت بس ایند که چو رفتش ز آستان زنگر
نگفت کوسگ دیرین آستانه ما

تنی از چه سبب پای به کاشانه ما
گستر از خانه مردم نبود خانه ما
در به ویرانه ما پای نمی میگویم
گنج پیدا شده بی رنج به ویرانه ما

چشمه آب حیات از نبود پس زهره

بیتن مرده در جان لب جانانه ما

میرم ای دل که به افسانه توان مشکرد

چه کنم گزند بدگوشش به افسانه ما

زاهد صومعه از نمیکده بیرون نرود

گر بگوشش برسد ناله متانه ما

نیست در صلقه پیمانه گشان مارا راه

زرگراز باده تسی تا شده پیمانه ما

باسر زلف بی تاسرو کار بست مرا
دل آشفته ای و جان نگار بست مرا
تا مگر آید و سر در پی رخسار منم
چشم حسرت به ره شاهوار بست مرا

ببخارم بنشین نازمکن بوسه بده
کز تود دل هموس بوس و کنار است مرا
به خدنگم ز دو بگذشت و بگفت از غم
این که افتاده به خونت شکار است مرا

منم آن طایر خوش نغمه که در گلشن عشق
همچو زرگر بنواد دست هزار است مرا

گر بریزد قطره ای از جام ساقی می در آب
می توان بردن به آب زندگانی پی در آب
ساربانانی محاسبان محلی بسند
کان قدر گریم که مانند آتش را پی در آب

گرمی شد من لیلی ترا ز سیل مهر شک
بار بار گم گشته بود از شک مجنون چی در آب
در میان آتش و آسم ز اشک و آه، آه
چند بنشینم در آتش سر کفم تا کی در آب؟
می نوشتم شج، بجرش گریه ام مهلت نداد
سیل آب از سرگذشت و داستان شد طی در آب
لگر بر آرم ناله ای از سینه سوزان چونی
سوزد از سوز در دلم بند بندنی در آب

آب را پریدم از زگر که آتش میشود؟
گفت آری گر بنفد عکس روی وی در آب

کرد تا آن رخ چو گلرنگ از شرب
زعفران گون شد ز شرمش آفتاب
پرده پر هیز کاری بر درد
زاهد ار میزد خشن را بی حجاب

تا بیدم چشم خواب آلود او
ناید اندر چشم من یک خط خواب
گر تو میخواری ثواب ای بی گنه
هائنه کاران بخش بهر ثواب
رفت از جسم روان ساقی بیار
آن روان بی روان یعنی شراب
آتش بهمان دل جانم بوخت
دول کو تا ریزدم آتش بر آب
از سپاه نازای سلطان مکن
ملکت ویران دل مار خراب

گر به پیری آن صنم گشتت به کام
عیش کن زرگر که باز آمد شباب

نبرد از گریه خواهم تا تو را دیدم بنجاب
به تاریکی نیشتم بر نیاید آفتاب
به چشمم بر سر خاری که از پای تو پرچم
مانند از موج خیز گریه پرچم پر آب

حساب در دل میگردم از تب سوختم جان

بمن گردید روشن گرمی روزه حساب

تو در خواب شمار و من ز سوز در دل بخود

که می خوردی تو با اغیار و من گشتم کباب

خدا را ساقی بهر آن بمن پیمانہ کست کرده

کزین می صد چونند گریشودست و خواب

شکر آمیز تو را بس که لب نوشین است
همه که تنخ بلوئی سخن شیرین است
تا قیامت زود یاد تو از خاطر من
همه جا بادل منم تا دم شیرین است

مهر با ماه رخت لاف نکونی نرند
صعوه را قدرت پرواز نه با شاپین است
با خیال رخت از دیده فروریزم اشک
در شب بجز تو کارم بهمه دیوین است
باز با عاشق کیرنگ دورنگی دارد
آن که سر سنجه اش از خون دلم رنگین است
کرده کفر سر زلف تو مرا خسته بدین
ز آنکه کفر سر زلف تو بلای دین است

زرگر ابرو بیغیا دل دین از کف ما
ترک مستی که بنا گوش و برش سیمین است

مرا به موی تو تا وجود پیوند است
ترحمی که به موی حیات من بند است
برت چو خوار شدم خوار و ذکارت شد
چرا که عزت هر بنده از خداوند است

بیم بلب برسان گر تنخواهیم گریبان
که گریه ام همه از آن لب شکر خداست
طمع از آن لب شیرین نیست در دل
که گفته اند نگیس ناگزیر از خداست
گرم به نازکشی و در به لطف بنوازی
هر آنچه می کنی ای نازنین خوش آیند است
مرسته پسر که باشد به حسن بی مانند
کجا به عارض نیکوی یار مانند است

زده به ملک سخن گوی سلطنت زرگر

از آن که بنده و مداح آن خداوند است

هر که خرم ز جهان نیست جهان خرم از دست
هر که بگذشت ز عالم همه عالم از دست
آدمی راست شرافت ز ملک میش و لیک
این شرافت که تو بینی همه با آدم از دست

کم نباشند در این شهر نکویان لیکن
همه را در نظر آورم به نکوی کم از دست
خجری زد به دل و خجسته دیگر زنی اش
هم مرا زخم دل خسته و هم مرهم از دست
گشدم گر غم دلداری سازم اظهار
تاکس آگاه نگردد که مرا این غم از دست
هر که ره یافت به میخانه و پیمانہ گرفت
همچون ملک است اسکند و جام هم از دست

کرده تازلف پریشان بنخ آن سیمین تن
زرگر کار من و خسلق همه در هم از دست

رفقی دلی لب جانم به لب است
تم از آتش سودای تو در تاب و تب است
یار با مدعی امروز به عیش و طرب است
صحبت آدمی و دیو حدیثی عجب است

به سر زلف دراز تو که بی زلف درخت
شام من تیره تر از زلفت و روزم چو شب است
ز حلاوت ندیم نسبت لعلت به رطب
این حلاوت که لبست راست کجا بار طب است
در شب وصل نخو اہم که نشینم به برت
کہ به پیش تو نشستن نہ طریق ادب است
دل من ز آتش سودای تو در سوز و گداز
انچنان است کہ در آتش سوزان حطب است
ترسم آہنہ سپرم جان و بہ وصلت نرم
کہ مرا لنگ درین مرحله پای طلب است

آن کہ جان داد ز بجزخ لیلی صفتی
رہر وادی غم زدگر بخون لقب است

دلبرم بهر سفر بر ناله محل بست درخت
آنکه دل بستم بر او بار دیگر دل بست درخت
تا نیستم در قهایش بادل از کف داوگان
محل آن آرام جان بر ناله غافل بست درخت

کاروانسالار من چون کرد آهنگ سفر
بر دل من بار غم منزل به منزل بست در ^{فیت}
تادل دیوانه ام دیوانگی گمته کند
آسد و از زلف بر پایم سلاسل بست در ^{فیت}
تا نیارم دست و پا دزیر تیغ حجب کراو
دست و پایم محکم آن سیر حم قاتل بست در ^{فیت}

با هزاران تنگامی زرگر شیرین سخن

بار از کوی تو ای شیرین شمال بست در ^{فیت}

تا زلف را قرار به رخسار یار نیست
از بی قراریش دل ما را قرار نیست
همی تو روزگار من ای زلف یار کس
چون من به روزگار سیاه روزگار نیست

چون تیغ ابروان تو ای ترک جنگجو
خونریز تیغ رستم و اسفندیار نیست
سرزد خط و تمام شدش عتبار حسن
این قوم را زیاده از این اعتبار نیست
با هر کسی که می نگرم سازگار هست
باری ندانم از چه بمن سازگار نیست
نرگس گلوی چشمش سنبل خوانش زلف
زیرا که این حدیث مرا استوار نیست
نرگس چو چشم فتنه گرش فتنه جوی نه
سنبل چو زلف پر شکفتش تابدار نیست

زرگر عذار تو شده همزنگ زرگر

با تو به مهران مه سیمین عذار نیست

از قد تو ای بلند قامت

کوته شده قصه قیامت

تا درده عشق تو نشستم

بر خاستم از ره سلامت

ای آنکه کنی ملامت من
از عشق بیان سرود قامت
از تیر ملامت مقرران
کاندیشه نذارم از ملامت
مار از ره کرم بختشای
کز ماست گنه ز تو کرامت
دور از تو می که رنده مانم
زان زندگیم بودند است

گفتم زرگر عیش تو را کشت

کفاسه دستان سلامت

زلف تو که هرناری از آن رشته جان است
جانی که جهان راست همه بسته به آن است
در وصف میانست سخن موی نگنجد
صدنگشته باریک تر از موی میان است

این عارض نیکوی تو یا بدر نصیر است

این قامت دسجوی تو یا سرد روان است

حشم تو بخو نر زری دل ز ابرو و شکرگان

ترکیست جهان سوز که با تیر و کمان است

پرسی که تمنای تو از نصیر لم صیبت

آنجا که عیانست چه حاجت بیان است

متصور نشود بسکه لطیف آن بدن است
گویا روح روان است که در پیرهن است
رستم مشکل از آن زلف شکن در شکن است
که پایی دلم از هر شکنش صدرین است
خبر یار ندانم ز که جویم کز یار
هر که دارد خبری بخیر از خویشین است

جان زدستش نتوان برد که تیرنگش
آفت پیرو جوان را هنر مردوزن است
کشم عاقبت این درد که این چشم به
چشم لطفش سوی غیر است و نگاهش بمن
نه وفا دار و نه دل رحم و نه در عهد دست
سخت دل است و فانی است که پیمان شکن است
دل جدا از سوزانف تو ندار دارم
بقراری است غریبی که بیا و وطن است
نه به زیبایی رخسار تو مهر فلک است
نه به رعنائی بالای تو سرد چمن است

بس کنم و صف بست هر طری میگذرم
همه گویند که این زرگر شیرین سخن است

اگر خواهی کباب ای ترک سرست
مراد سینه مرغ بملی هست
نهفتی روی دروزم گشت چون شب
نمودی دست کارم رفت از دست

بدو گشتم که بنشین در بر من
ز غم در آستم بشاند نشست
نخواهد تا قیامت هویشاری
کسی که زباده عشق تو شد مست
چو آن شیرین زبان آید گفتار
ز گھارش بهمای قند بست
گل باغ جان پیش رخسار
هی سرو چمن پیش قدش بست

دل از جان زرگر غمخیزه بر کند

چو دل بر مهر آن سیمین بست

جای به دل تاغم دلبسته گرفت
ز آتش غم دل به بوم در گرفت
روی تو دمی تو از رنگ و بو
رنگ ز گل بوی ز عجم گرفت

از رخ زیبای تو ای ماه سودی

بزم جهان زینت دزیور گرفت

شد لب لعل شکر بار تو

باج ز شیرینی شکر گرفت

سینه سپر ساختم از روی مهر

از ره کین یار چو خنجر گرفت

تا بتوز کرد دل خود بار داد

دل ز همه خسلت جهان برگرفت

بر سرم با تیغ کین یار تسمکار آمده است
ده که باز اندر پی قتل من زار آمده است
نه همین بوسی از آن لب من خریدارم جان
همچو من بسیار از هر سو خریدار آمده است

روی همچون وزوز لطف همچو شب از من بپوش
کز غم زلف و رخسارم شب تا رانده است
کز شب غم با من آن دلبر نمیگوید سخن
کی پری با آدمی هرگز بقفا رانده است
گل شکفت از عیش و طرب آمده اند خروش
تا نسیمی از گل رویت به گلزارانده است

سوخت زرگر از غم عشق تو ای زیبا سپر
ز آتش عشق تو آن مسکین مهر بارانده است

مرا پروانه سان آتش به جان است
که یارم شمع بزم دیگران است
چه خواهی کرد خسر و با من ای دل
که خون از دیده ام امشب روان است

چرا بانست مشاطه سازد؟

نخار من گل بی باغبان است

مگر آن خسته لب آمد به گلشن

که شیون در میان ببلان است

کجائی ای شراب ارغوانی

که خون از دیده ام امشب روان است

دم رقتن چه خوش میگفت ز زرگر

مراد از البعادار الامان است

به دوزلفت که به خیر از تو مرا یاری نیست
با کس هم جز تو دوزلف تو سروکاری نیست
تا رود غم ز دل ای مایه شادی باز آ
که مرا هست فراوان غم و محواری نیست

در همه عسر ندیدیم و فانی ز کس
گوئیا در همه آفاق و فاداری نیست
عاشقان را بر معشوق اگر قدری هست
پس مرا از چه سبب پیش تو مقداری نیست
به مددکاری من ای دل غمخیزه بنال
که مرخص تو در گریار و فاداری نیست

زرگرانی همه آن بچ نکوی همه شب
همچو شکم به زمین ثابت و تیار نیست

کعبه مقصود ما هست سرکوی دوست
قبله حاجات ما نیست جز ابروی دوست
زندگی ما بود از لب جان بخش یار
خرمی ما بود از رخ نیکوی دوست

گلشن جنت به شرم از گل رخساریار
قامت طوبی به رشک از قد و بجوی دست
با همه اخس و نگری بگذرد از ساحری
ببید اگر سامری زنگس جادوی دست
احتر مارا بود تیرگی از زلف یار
دیده مارا بود روشنی از روی دست
هر نفس میزند زخمی و من میزخم
از پی زخیم دگر بوسه بیازوی دست

جای به پهلوی حور بستن زر گر خطاست

گر بد بندش به حشر جای به پهلوی دست

سرود بالائی کہ جایش در دل است
سرود پیش قامتش پا در گل است
بوالهوس آنکه ز سر عشق نیست
طالب صورت ز معنی غافل است
دل بدست دلبران دادن خطاست
شیشه بر خار زدن بجای صل است

نیت آسان آشنائی با بتان
دشیمان را رام کردن مشکل است
ای کمان ابروز تیر غمزه ات
دل بخون غلطان چو مرغ بسیل است
هر که ابروی تو اش محراب نیست
هر چه طاعت می نماید باطل است
شعر زگر را به زر باید نوشت
چون همه مدح میسر با دل است
شیر یزدان حیدر دل سوار
انکه عسرو عبود را قائل است

روز ز شمس صد چورتتم چاکر است

گاه بدش صد چو حاتم سائل است

نمیسیردلم تا در سر کوش مکان دارد
بلی هرگز نمیرد هر که منزلت جهان دارد
سخنهای مباحش بسکه شیرین است پنداری
نمک در پسته خندان و شکر در دهان دارد

پی خونریزی من ترک مست فتنه انگیزش
زمرگان ترکش پرتیسه و از ابرو کمان دارد
بلوش غصیر میگوید سخن آهسته آهسته
منیدانم دگر باوی چه رازی در میان دارد
نباشد گرنهانی بار قیب اورا سرباری
چرا حرفی که باوی میزند از من نماند

دل اورا خدا یا مهربان کن با من غمگین

که غم درد دل ندارد هر که یاری مهربان دارد

در کوی غمت خون ز بس از چشم تراید
سیل از مره بر هم زد غم تا کمر آید
جان ماند و دم رفت چو آمد قد می پیش
ای کاش که یک چند قدم بیشتر آید
ناید به سرم آن پسر از بیم بد کاش
سیر پدرش تا به سرم آن پسر آید

گر خون نشد از سیم فراخ بسگر
از دیده چرا این همه خون جگر آید
گر رفت و مردم ز فراخ محبی نیست
هستم به همین زنده که بار دگر آید
دیر نیست که با غیر سفر کرد و نیاید
بی همفرای کاشش که زود از سفر آید
شد بخیر از خود ز تو هر کس خبری یافت
ای کاشش که از تو دل من محسوس آید
در وصف لبست خامه من شهد فشان
آری بود این رسم که از نی شکر آید

ز دگر چوبه افشانه نیاید به برت یار
بما ز رو سیمش که پی سیم و ز یاد

تا سحر دوش خیال تو هما غو شتم بود
حاصلی بود گر از عشر همان دو شتم بود
این چرمی بود که در ساغرم ساقی ریخت
کاف تهل و دل و را نهرن هو شتم بود

سرفکندم بیره عشق و سبکبار شدم
زان که این بارگران بود که بردوشم بود
من خاموش زبان بسته ام از هر سخنی
غیر ذکر تو که در دلب خاموشم بود
منم آن عاشق دیوانه که از روز ازل
حلقه بندگی عشق تو در گوشم بود

آنکه از تیرنگه خون دل زگر ریخت
ترک زین کمرسیم بنا گوشم بود

جان زتن فرست و از دل نفسی می آید
آن نفس هم به تنهای کسی می آید
خبر از مرغ دلم نیست ولی می شنوم
نالۀ با اثری از نفسی می آید

یارب این ناله جانسوز دل زار من است
یا از آن قافله بانگ جبری میآید
مدعی در ره عشق تو چون جان نذیر
کار عاشق نه ز بهر هوا الهوی میآید
تندای قافله سالار مران محس را
که بدنبال تو و امانده کسی میآید

زرگر از دست غمش این همه فریاد کن
دل قوی دار که حسیر یادرسی میآید

جو بخت آنکه در سپری جوانی را به برگزند
به برگیسرد جوانی را جوانی را ز سر گیرد
گریزد آن پسر از من ز پندی که ز پدر دارد
خدا داد مرا هم زان پدر هم زان پسر گیرد

ز مهرت بر نگیرم دل نباشد شیوه عاشق
که گر نامهربان یارش بود یاد بگیرد
من این نخل امید را که روزی کاشتم در دل
دهم آتش ز خواناب بگو شاید که بگیرد
ز شبهای جدائی در غم یار آسپهان گریم
که از آن ناله آتش در دل مرغ سحر گیرد
نمیخواهد گشاید پر مکر از حلقه دوش
مرا مرغ دل بی بال و پر گر بال و پر گیرد

گر قسم میوان گرفت کام از وی به سیم و زر
ندانم کام از او کی زر گری سیم و زر گیرد

دلم زبوا الموسی یک نفس قرار ندارد
بلی قسم از ندارد کسی که یار ندارد
بیایا و بر آور ز منتظر دلم را
که بیش از این دل من تاب انتظار ندارد

بی چنان لاله دور... ن زخم تو
کسی که در غم یار است روزگار ندارد
ز حرف من نکند ترک دشمنان چشم من
که حرف دوست بردوست اعتبار ندارد
ز شکر بند دلم رخ متاب ای شه خوبان
که خیر نیست به شهری که شهر یار ندارد
به چو و تاب دل من بود به سینه از آن
که راه در سوز آن زلف تابدار ندارد

و گرنه عاشق سیمین بر لبیت پس چه زرگر
بخرنج چو زرد چشم سیمبار ندارد

گر قطع نظر از من میتاب و توان کرد
جز صبر که آن هم نتوانم چه توان کرد
یک جام میم داد و دلبوس از لب جان بخش
در سپهریم آن تازه جوان باز جوان کرد

چون پرده من تا بدر پرده خستگی
از پرده عیان کرد رخ و باز نمان کرد
ستر غم عشق تو شد از چشم ترم فاش
رازی که به دل بود نمان دیده عیان کرد
گریار ندارد سر رسوائی عاشق
مار غم عشق ز چه رسوائی جهان کرد
آمد به تنم جان چون نهدی به لبم لب
عجاز میجا لب ت ای راحت جان کرد

صد چشمه خون زد گردن خون بر رخ خویش
از دیده روان بی رخ آن سرودن کرد

گربی نقاب از بر من یار بگذرد
از یک نگاه کار من از کار بگذرد
باز از حسن یوسف مصری به هم خورد
یار حسنه بر من چو به بازار بگذرد

زابد به خاتقاه دگر پانی نهند

گاہی اگر به خانہ زخمیار بگذرد

الفنت گر شہ یاربہ عین روز گرا

فخری بکن کز الفنت عیار بگذرد



کتابخانہ مخصوصی لاہور ہا

چه خوش بود که شبی در کنارم آن بسزاید
کناره کرده ز غصه و نفقه از پدر آید
مذیده ام بشری را که چون تو جلوه گریه
مگر که حور بستی به صورت بشزاید

چگونه درد دل سختش ز ناله شکوه نایم
که ضعف دل نگذارد ز سینه ناله برآید
به حال مرگ نخواهم که یار بر سرم آید
از آن که میشود آرزو گر مرا به سر آید
به بیستون ره شیرین سنگدل اگر شد
به حال کوهنش سیل اشک تا کمر آید
به روی من بجایید در بهشت برین را
دمی که از برم آن حوری بهشت در آید

ز رفتش به سفر گریخت جان ز تن من

دو باره جان به تن آید چو زگر از سفر آید

ماهیم به باداد چو آینهنگ بام کرد
ماه تمام را امرودیش تمام کرد
از چشم خاص و عام گفت آفتاب را
ماهیم ز بسکه بسلوه بر خاص و عام کرد
تا چند میکنی بن ای بیوفا جنا
زین گونه جوید خواهی کجا با غلام کرد

ساقی در آبرجام به گردش که فصل گل
از قول زاهدان نتوان ترک جام کرد
ای دل مباش این همه در فکر ننگ و نا
در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد
بر خاستی ز ناز و سی قامت تو را
هر کس که دید گفت قیامت قیام کرد
طاووس مست را که رفتار شرمسار
آن بگفت خوشخوام ز طرز خوام کرد
و حی غزال من بطریق رمیده است
کو را بخویشتن نتوان باز رام کرد

بی قدرند را که گفت ز زر در

آن دلبر شکر لب شیرین کلام کرد

آن که بی می نرگس مستش خرابم میکند
میخورد می بار قیسمان و کجا بم میکند
آب چشم بی رخت خونسد و دانهم جانت
غرق در دریای خون چشم برآیم میکند

نخه از خون دلم دارد خضاب و هر زمان
هصد جان با چینه در خون خضابم میکند
گرچه دارم بحیاش دوست نیز از من است
با همه این دوستی دشمن حسابم میکند
نماند چهره و آرام و هو شتم میسبرد
می کشاید طره و بی صبر و تابم میکند
اضطراب از بس که دارم درد از عشق بتان
عاقبت رسوای عالم اضطرابم میکند

بعد عسری گرشبی آمد مرا آید بخواب
زرگر آید در بخت بد ز خوابم میکند

زمرجان بست یا قوت و لعل از آب و رنگ افشد
ز چشم پر رفت بر طایر جانها خدنگ افشد
چو افشان می کنی بر چهره زلف صبر افشان را
هزاران فتنه و آشوب در شهر فرنگ افشد

شدم در بحر خسته غوطه در در آتش عشق

کند غواص چون وقتی که در کام نهد؟

به جان دوست از نو بار دیگر جان بر خنم

اگر دامن آن سلطان خوابم به خنم

بیازرگ تو هم اساده شود در سلاک عشاقان

طرحشم سلیمان جهان بر مورنگ افند

دوش گشتم بخشش در گذر از این دل ریش
گفت بیرون نگذارم قدم از خانه خویش
هستم از زنگس بیمار تو دایم بیمار
هستم از زلف پریشان تو پیوسته پریش

خرد اندیشه کند سیده در چاره عشق
عش را چاره چه داند خرد دور اندیش
بسکه یگانگی از مردم دوران دیدم
چشم آینه مستقیم زیگانه و خویش
جان من راز دل خویش گلو با همه کس
محم خویش بکن فسق ز نام محم خویش
یار با من نشود یار کجا ساز آید
صحت پیر و جوان الفت شاه و درویش؟
گر مراراه به بزم تو نباشد چه عجب؟
بار در بارگه شاه مذار درویش

زرگرامنه خود ساز خون در ره عشق
که درین راه جنون را برود کار در پیش

یوسفی را که دل افاده به چاه ذقش
بن ای کاشش رسد نکستی از پیرمش
مرده را جان به تن آید چو در آید به سخن
می کند معجز عیسی هم بر سخنش

شهد شیرین دهنش زندگی خضر دهد
چشمه آب حیات است تو گویی دهنش
نقد رحم به زاری دلم پنداری
نمود آگهی از حال دل زار منش

زرگر غمخوره دور از رخ آن سیمین بر
ز قمش
رفته صبر از دل و هوش از سرو طاق

دید هر کس دهان خندانش
خنده افتاد در گریبانش
میس یوسف است و قصه چاه
دل ما چه ز سخندانش

کعبه عشق را بود راهی
که خطر باست در بیابانش
نرنده کس ره مسلمانان
بجز از زلف ناماسانش
کرده قصد هلاک من ایگاش
نمذ مدعی پیشانش
روز و شب خاطر پریشانی
دارم از خطره پریشانش

هر که راز گران پری یار است
نبود آرزوی غملاش

بر طر فی قیامت می کرده باز قامتش
شور فکنده در جهان قامت چون قیامتش
شکوه زد دست جور او پیش کسی نمکنم
تا بن آس آنچه میکند کس نکند قامتش

از سر رسم مهر و کین هستم و هست روز و شب
او ز پی هلاک من من ز پی سلاش
دل که شد از غم تو خون گشتم و با درت نشد
سرخ اشک من نگر خواهی اگر علاش
از نگیم دل بر روز سخنم جان بد
هست جان و لب مگر شعله و پرتش

روز وصال زرگرت گرفتند جان بره
تا بقیاست ای صنم من بود این ندا
متمش

از لطافت گرز بزرگ گل بود پیرانش
باز میترسم کند پیر این آزار تنش
میرود در امن گمان یار من بی دست و پا
آه از دستم نماید که گیرم در آنش

رخ پوش از من چه خواهد شد ز صاحب فرخی
گر بپسند خوشه صنی خوشه ای از خزش
شعله ور شد سینه ام چون کوزه آهنگسازان
زرم شد از شعله آهسم دل چون آهنگش

زر در ادب بومه غم روز و شب جان مرا
میگدازد ز آتش اندیشه یسین تنش

تا نمودی ای پریورخ بمن از زیر زلف
کردیم دیوانه و بستیم در زنجیر زلف
خامه اش گویی پریشانی دلهما زرقم
کرد آن روزی که منشی هفتا تحریر زلف
صد هزاران دل کشد در چین هر بوش بند
مانی دوران اگر خواهد کشد تصویر زلف

عارض نیکوی جانان راز من دارد نمان
 گرم از این غم سپارم جان بود ^{لطف} ^{تقصیر}
 روز و شب دارم چون مصحف رخسار
 شرط دینداری نباشد گرنی ^{لطف} ^{تقصیر}
 خواب دیدم زلف یار و شد پریشان خاطر
 گویا زگر پریشانی بود ^{لطف} ^{تقصیر}
 میشود آشفته گر خانم صبر و عجبش
 پس چه باید گفت اگر خواهیم ^{لطف} ^{تقصیر}

بسته بر پای دل از هر تار موی صدر
 کی تواند دست این بیچاره دل از ^{لطف} ^{تقصیر}

عبر از نظم بیار در کسب تقریر زلف
لادن از کلام بریز در کسب تحریر زلف
معنی و اشمس و القیل از نمدانی که هست
آن بود تاویل رویت وین بود تفسیر زلف

گه گره سازی و گه چو گان کمی گاه می کند

از پی تسخیر دل بسردم دبی تغییر ز لعل

دوش دیدم حلقه چین سر زلفش بچو آب

بستم پر شد ز خود و عنبر از تغییر ز لعل

می کشی دل آدمی پوشی سیه از ماتم

خافنی از ساده لوجی زر گراز تو دیر ز لعل

کیت در این شهرای بدیع شمایل
انگه نباشد چو من به روی تو مایل
مایل رویت چه بسینوا و چه منعم
ساکن کویت چه پادشاه و چه مایل

رفی و از سر زلفت عشق تو بیرون
مردم و از دل نگشت مهر تو زایل
روز و صالت ز وصل بهره نبردم
زانکه حیاشد میان ما و تو حال
خون قایل به گردن تو بند
گر بخسرمی چنین میان قایل
چشم تو ترکیست مست ز ابرو و مژگان
از پی قتل نموده تیغ حایل
بس به جهان این فضیلت که چورزگر
می کشد ایم بر آن جهان فصیل

فاضل عرش آستان سنی پیمبر
آنکه از روشن است چشم قایل

بایاد تو ہرگز نغذ یاد کسی دل

غیر از تو نخواہد نفسی ہم نفسی دل

گر نیست در این قافلہ آن قافلہ سلا

بی تاب چرا گشتہ زبانک جبری دل

در سینه کند ناله چنان می‌تو که گوئی

مرغی است گرفتار به کنج قفسی دل

دارد هموسی هر که تو بینی و ندارد

جز دادن جان در ره جانان هموسی دل

زرگر اگر آن شوخ چنان دل برد از خلق

در شمس در گردانگدازد به کسی دل

آدامن آن دلبر فسر زانه گرفتیم
دامان مراد دل دیوانه گرفتیم
سر تابه قدم سوختم از شعله دشمنی
این قاصد راه ریاد ز پروانه گرفتیم

بیرون نرو دغم زدل زارم و گوید
عمریت که من جای دین خانه گرفتم
دو شینه دلم تنگ شد از زهد ریائی
امروز ز مسجد ره میخانه گرفتم
تسبیح در افکندم و انگور خشم
سجاده گرو دادم و پیمان گرفتم
این سود مرا بس که بازار محبت
جان دادم و کام از لب جانانه گرفتم

خرد صلب سیمان هر سخنی را
زدگر چو شیندم همه افسانه گرفتم

بوسه از قدلبش بر چه مکرر گیرم

باز خواهم ز لبش بوسه دیگر گیرم

ای جوان گوشه چشمی بمن سیرافتن

تا جوانی ز تو سپرانه سر از سر گیرم

گر میسر نشود درد و جهان دیدن یار

به که یکباره دل از هر دو جهان بر گیرم

منادست من از دامن وصلت کوتاه
در نه دامان تو درد امان محشر گیرم
خواهم از صومعه در میسکده بگذارم با
گرد باده دهم سبجه و ساغر گیرم
خوش بود باده خلجود این فضل آن
کاسچه دارم دهم باده خشر گیرم
به زبان آرم اگر حرفی از آن شیرین
زرگر از شکر سخن باج ز شکر گیرم
زرگر آن محله شوم مست که در بزم
غشوی زلف ساقی کوثر گیرم

شاه دین فاتح خبیر که بر دی گوید
مع من نیست اگر قلعه خبیر گیرم

بروز وصل جان دادم برویش چون نظر کردم
حکایتی شبهای جدائی مختصر کردم
چه پرسی چون به روز آورده ای شبهای بجز
زغم صدبار جان دادم شبی را تا سحر کردم

نگردم پرفشانی در گلستانی من آن غم
که چون از بیضه بیرون آدمم سر زیر پر کردم
منم آن عاشق صادق که در میدان جانبازی
بپیش تیر باران غمش جان را سپردم
ز پایش بر ندادم سر بر ندادم گرسه از خنجر
که من تخته ساده پا در راه عشق ترک سر کردم
منم جبر جفا کاری سزای آن دفا داری
که من در راه عشق آن بت پیدا کردم

نخودم گزرد و سیمی که دریم در رهش زرگر
نثار مقدمش جان را به جای سیم دزد کرد

اشک حیرت ریخت بر چشم ترم
آب در عشق تو بگذشت از سرم
هر چه خواهم کرد شوق فسنه زون شود
بی رخت غم در دل غم پرورم

اخترم یک شب به کام من بگشت
یارب از گردش بماند اخترم
گفت می آیم بیالیت شبی
این چنین هرگز نیاید با درم
گشش گشتی که بنوازم تو را
گفت گفتم لیک رفت از خاطر
ترک چشم مست از مرگان باز
می زند پیوسته بر دل خجستم

از برم بگذشت و شکایستی
گشش رسوای عشقت زرگرم

بجز ز خود از آن صنم پرده در شدم
در پرده دیدمش رخ و از پرده در شدم
ای دل خسبرند اتم از خم تیر عشق
دقی خسبر شدم که ز خود بیخبر شدم

روز ازل به معرکه عشق دلبازن

آن عاشقم که تیربار اسپر شدم

نشاختم چو پاز سرد سرز پای خویش

در عاشقی به بی سرو پائی سمر شدم

خون بسگر به روی چو زربسن که رختم

اینک به نام زرگر خونین بسگر شدم

کی هوای صلقه زلفش ز سر بیرون کنم
من که چون زنجیر منم خوش را بچون کنم
مستی آرد باده گلگون میخواران من
مست گردم چون خیال آن لب میگون کنم

قامت موزون اور آووم اندر نظر
 تا کہ موزون زین پس این طبع ناموزون کنم
 گاہ آہ از درد بجزش از دل پر خون کنم
 گاہ شاد از یاد وصلش خاطر محزون کنم
 ناصحان گویند زین پس ترک یار بادہ کن
 گر نایم ترک یار بادہ یارب چون کفم
 چارہ غیر از خون دل خوردن نباشد در غمش
 زانکہ نتوانم تسلای دل پر خون کنم
 دی سخن از درد همچون رفت چشم زارن
 گفت از بجزش روان ہر مخلصہ صید چون کنم

ہر چہ خواہم نالہ زدگر کم کنم دہ بجز یار
 چون کنم یاد وصالش گریہ را افزون کنم

ماه بلویم چنان روی تو را ای غلام

گآمده ماه تمام پیش رخت نامم

دست کنون دستت هر چه توانی
بکن

دست نذار کسی ز تو کشت افتقا

سوختم از تشنگی چندان کرده‌ای
تیغ چو آب حیات در ظلمات نیام
برده چو برداشتی گشت جان آفتاب
قد چو برهنه‌اشتی کرد قیامت قیام
سرو نبالد بخویش گر تو در آئی به باغ
بلکت نیارد خسته‌ام گر تو نمائی خرام
محل عیش است دیار کرده هوای شام
سه ماتی گلچهره ریز باده گلگون بجام

زگر شیرین سخن وصف لب‌ت میکند
تا که مگر ز زند طعنه به قد از کلام

سر و جان در طلب باده و شاهد بارم
تا بدینند که میخواره و شاهد بارم
بس که مشغول تو ام نجیب از خویشتم
با وجود تو نشاید که به خود پردازم

منم آن طایر پر بسته که در کنج هوس
نبود یاد گلستان غم پردازم
پای تا سر همه ناز است در بسیاری ناز
هند پای به سرم تا کشد از نازم
ترک مستی به یکی نازک نازم خست
کاش از نازک دیگر بنواز دارم
کوته آوازه رسوائی ماکس نکند
بس به رسوائی عشق تو بلند آوازم
در بر نازک ناز تو هدف ساخته ام
سینه خویش بزن تیر که شست نازم

بی رخ سیمبری شب همه چون مرغ سحر
زرگر اینست جبین ناله کسی دسارم

اگر بنوازی از مهر و اگر بگذاری از کینم
به جان خشنود از آن بدل خرسند از آنم
توئی شیرین و من فرهاد در کوی وفا خرم
بر آرد تیشه جورت دمار از جان شیرینم

اگر سکین شوم از دولت وصل تو فاروam
اگر فارون شوم بی دولت وصل تو ^{سکینم}
بگفت آیم به بالینت دم جان دارن ^{درم}
که می آید به لب جان و نمی آید به ^{لنم}
یک سو حال بند ویش جانم نیزند ^{تش}
یک سو کفر گیش به نیامی برد ^{نم}
بمن گویند یاران ترک آیم ^{بخت کن}
کجا من میستوانم دست بردارم ^{ز آنم}

پس از عمری که میخواهم بساط عشرتی صنم
فلک گوید صحن زگر که من با چیده ^{بر صنم}

چو گرد لب به می آلود ترک باوه پرستم
بر سخت خون جهانی به این بهانه که مستم
نه شیخ میدهم توبه نه پیر معان می
ز بس که توبه نمودم ز بس که توبه شکستم

به عهدت نگویند بنده است کمی دل
به سادۀ لوحی من بین که عهد با تو بستم
از اینکه خون گندم دل بیزم ساقی محس
زباده بودتی ساغری که داد به دستم
به زلف یا بگفتم که کافرک به چه دئی؟
جواب داد مسلمان من آفتاب پرستم
هزار بار بهر گام دوش بر سر کوش
اگر ز شوق پا خاستم ز ضعف نشستم

چوزرگر از فلک کیسینه جوی باک ندارم

که در پناه امیر سپهر مرتبه بستم

آنان که بہت خون دل ما شرا بہشان
شد مرغ دل ز آتش حسرت کجا بہشان
جمعی ہلاک ناوک خونریز ما زشان
حلقی اسیر طرہ پرچ و تابشان

خوش آن زمان که شاهواران حسن را
گیرم عنان ز عجز و بیوسم رکابشان
با آن که بسته اند بنان خوابشما
دارم امید آنکه سنیم به خوابشان
آنانکه می کشند اسیران خویش را
ایا چه میدهند به محشر جوانشان
انگار عشق یار اگر عاشقان کند
در عشقان گواه بود فطرت ایشان
سیرون شد از حساب جنایتان بما
گویا که نیستیم ز روز حسابشان

سیمین تان که رام نگرددند با کسی

زرگر نمود رام خود از زرتابشان

غزالی را که عمری رام خود کردم رسید از من
چو محکم دید الفنت رشته الفنت برید از من
گذشت از انشم جانان نمیدانم چه عیث شد؟
فقد از دیده ام دلبر نمیدانم چه دیدار من؟

بمن دست ارادت داد یک از دست پیمان

همان نافرست بهم چند گامی پاکشد از من

بدو گفتم که آئیند از تو دارم بوسه چندی

بگشا باش تا روز قیامت تا امید از من

به زرگر بوسه بی زر گشتم دادی چرا گشتا

نمودش زر از آن مسکین به نقد جان خرید از من

گفت مرغانش هلاک صید از تیر است و من
گفتمش صید تو گشتن کار نخبیر است و من
شیر مست آهوی چمنش گفت به کام سکار
صید را در خون کشیدن شیوه شیر است و من
تا به تدبیری برانم غیر را از کوی او
صبح تا شب شب همه تا صبح تدبیر است و من

ابروی عاشق کشتش پیوسته میگوید باز
 علق را در خون کشیدن کار شیر است و من
 شد خطا تیری که از بھر هلاک من کند
 تا قیامت خون از این غم در دل تیر است و من
 ناله ام چون آه شکر آتش افشان گشت و گفت
 آن که می سوزد جهان راه شکر است و من
 از سر کوشش عجاری خواهم گفت آن عیار
 آنچه از بھر تو نایاب است آگیر است و من
 زرگر عشق تو میگوید که حسن روی یار
 همچو عدل خان جم حشمت جهانگیر است و من

معدلت گستر منو چو آنکه میگوید هنا

بنده فرمان او پیوسته تقدیر است و من

تاریخی ای قرار دلم از کنار من
از جان کناره کرد دل یقین من
آمد بهار عیشش مرا موسم خزان
بی روی چون بهار تو ای نوبهار من

هستی به روزگار چو چون نشان تا
ای زلف یارگر تو نه ای روزگار من
میایم از قهای تو هر جا که می کشی
در دست اختیار تو باشد هم از من
رفتی جهان رسید بلب لبی
نگزشته تا ز بجز تو از کار کار من

بخون صفت بکوه و بیابان نماده
زدگر ز عشق لبی سیمین عذار من

ایه دست دوست دارم جور تو را کشید
از خنجر جفایت در خاک و خون طپید
با ما نشین و من نشین با مدعی که خوش نیست
از دوستان رسیدن با دشمن آر میدن

از ما رسیدن تو نقص کجائی است نیست
زیبا بود ز آهوا آدمی رسیدن
یکجائی ازین پیش باطن که حیف است
پیوند آشنائی از آشنا بریدن
گر عینیت دم مرگ باز آیدم بر تن جان
آرمی حیات بخش دیدار دیدن
شادم بحر فی از وی گوید اگر همه تنم
تنم از دلم شیرین شیرین بود شنیدن

بر خیزد بر فی آرزو که حیف باشد

در عهد میر دوران در کج غم خریدن

ریزد از ناز ز بس ترک جفا جوی تو خون

میرند موج بکسر سوز سر کوی تو خون

چاک چاک ار نه ای از خجریاری تن زار

میرند جوشش چرا زین هر سوی تو خون

گر چه تیغ نبود در طلب خون زیزی
ریزد از ناز چو کمر این همه ابروی تو خون
گر سخن از تو رسد نکستی ای طسره یا
شک در نافه آهوشود از بوی تو خون

زرگر چشم تو گر چشمه خون نیست بگو
میرود موج زمان از چه زهر موی تو خون

به زیر زلفت آن ماه است یارو
به روی ماهت این شک است یارو
کنی که صید دل از ترتر ترگان
کنی که قصد جان با تیغ ابرو
تجو ابد دم زد از سحر آفرینی
به پیش چشم جادوی تو جادو

لب خال تو را دل دید و گشت
که جا در شکرستان کرده بند
نخواهی گر گرفتار کنم
به دوش افکنده ای به چه گوی؟
ز بس بار غم جانان گران است
نگردد کوه با او، هم ترار
قدم مگذار جز بر دیده من
که جای سرو باشد بر لب جو
نخیزد این خم امیدن ز طاق
نیاید این ننگه کردن ز آهو

زخم از چشم طوفان زای زرگر

بود سیلاب خون جاری ز هر سو

چشم سیهت راست زابروی خمیده
پیوسته به ماه از دلفین تیغ کشیده
آئین نگه کردن و قانون رسیدن
از چشم تو آموخته آهوی رسیدن

جز چاک گریبان تو در شمس ندیم

یک چاک گریبان که زدست نید

دلبر ز برم رفت دمن خام طبع باز

دارم سر باز آمدن باز پریده

سجد بخود ای یار مرا این دل تار

بی تار سوز لطف تو چون مار گزیده

هرگز نرومی از نظرم زانکه تو داری

چون مرد ماک دیده مرا جای دیده

زرگزرازل در سربازار محبت

جز جنس غم یار متاعی نخوید

ای صبا بونئی ز صین زلف یار آورده ای
ارسی آری یک جهان مشک تارا آورده ای
زلف سنبل چشم ز گیس گونہ گل لب بر گل
صد گلستان گل بہ روی چون بہار آورده ای

وعدہ تا دادہ ای جان شیرین از بزم

جان شیرینم بہ لب از انتظار آورده ای

بسن گل سرودی بار آورد کز زلف و رخ

بسن مشکین گل سوری یار آورده ای

کرده ای زگر کنی خویش را شکست

آن بہستی روی را تار کنار آورده ای

ز ابرو و مژگان دلم خون ای شکر کرده ای
قصه این چهاره با شمشیر و خنجر کرده ای
از لب شیرین تر از قند مکر ای پسر
بارها خون در دل قند مکر کرده ای

این بود لب یک شکر در نمک آلوده ای؟
یا نمک زاری نمان در تنگ شکر کرده ای؟
آن بستی روی را تا لب لب بنهاده ای
خویش را سیراب ایدل ز آب کوش کرده ای
پادشاهان با سپاهی مملکت گیرند و تو
از نجای ملک دلمار استخر کرده ای
تا پریشان کرده ای کیسوی غنبر بریز
دامن باد صبارا پرز غنبر کرده ای
از شب از غم می ای دیده ز اخترهای شکست
دامنم چون دامن گردون پر اختر کرده ای

داده ای دامان وصل خویش تا در دست غیر
پر ز اشک سیمون دامان زرگر کرده ای

پدر نگذاردت یار من ای زیبا سپر کردی
نیگرددی اگر آرزوه خاطر منی پدر کردی
بگام غمبیر میگردی نمیسگردی بجام
اگر خواهی چنین گردش کنی ای خج بر کردی

ز کوشش در بدر کردی مرا ای مدعی آینه
تو هم چون من ز کوی اولهی در بدر کردی
تو را لذت ندانم تا چه حد است ای غم جانان
که در دل هر چه کردی میشس خواهم مشتر کردی
سپرای دل یغین پیش تر غمزه جانان
نیخواهی اگر تیر ملامت را سپر کردی
زر سوائی میدیش ای دل و ترک محبت کن
وگرنه عاقبت چون من بد رسوائی سمر کردی
نیخواهم شوی آنگه ز احوالم که میستم
شوی آزرده خاطر گز احوالم خبر کردی

تو را تا سیم دوز باشد نگر دی یار بازرگر
مگر روزی که چون زرگر تو هم بی سیم کردی

من که جز پیش تو داد از تو نبردم کجی
شرط انصاف نباشد که بدادم نری
هست از بس که مرا ضعف زیاری دل
قوم نیست که از سینه برآرم نفسی

جان لبب دیده بره منتظر محل یار
وای اگر ناید از این قافله بانک جری
طلبد که ز لبش بوسه دلم که ز رخس
هست این خام کسب هر نفسی در هو سی
می کشم فاش می ناب به پیمان عشق
زانکه در مملکت عشق نباشد عسی
دور از گلشن حُسنار تو در سینه دلم
طایر بی پروا بالی است بکج هفتی

زرگر این دانه خال است بکج لب یار
یا فاده میان شکرستان گسی

هر دم زنی به تیرم ای ترک ازخا هی
گویا ثواب دانی آزا بیکنا هی
جز قاست و رخ یار هرگز نید چشمی
ماهی به روی سرودی سرودی بریزماهی

سرواست قامت تو ماه است عارض تو
آن سرو با عتالی دین ماه با کلاهی
ای ابر نوبهاری تاکی دروغ داری
باران رحمت خود از تشنه لب گیاهی
هرگز نمی گنم دادگر سوختم ز سیداد
دانم که نیست امروز غیر از تو دادخواهی

از کوی میفروشان بیرون نمی نهم پای
زرگر که نیست عالی بهتر از این پناهی

دل دیوانه ام را بسته از زلفش به زنجیری
بی دیوانگان را نیست جز زنجیر تدری
چو دیدم چشم شیخ و ابروی پیوسته اش
گفتم

کسیده ترک مستی بهر قتل عام شیری

جفايش بيستر شد هر چه كه دم ميشير زاري
بنال ايدل كه دارد در دل او ناله تاثيري
گهي از طستره مشكين نهد بر گردنم بندي
گهي از تركش مركان زند بر سينه ام تيري
سياه گرديده روي من ز گيسوي شاسبي
گره افتاده در كار من از زلف گره گيري
زير حمي مكن زين بيستر آزار جان من
بشكر اين جواني امي جوانم آبر بري

به حسرت تخته ديدم داده بر آن آستان زرگر
بدان صورت كه پذاري بديو اريسيت تصويري

من که ندیدم آدمی چون تو پری بد ببری
از چه ندانمت ملک و ز چه نخوانمت پری
زلف بسخ فکنده ای پرده ماد دیده ای
در پس پرده ای و باز این همه پرده میدی

روی پوشش از این مان کر نظر مشاهدان
جای نظاره خون شود بسکد لطیف منطری
مردم دیده منی کر نظر م نمبروی
مردم دیده ار نه ای از چه به چشم اندری؟
روی تو و حسین تو ای مریح نیسکونی
این شده رشک آفتاب وان شده رشک
ای بخ یارد لبر بار رشک ریاض حنتستی
ای لب لعل دستان غیرت آب کوثری

خواست بهای بوسه ز راز من و من ندانم
گفت نداری از ندی پس تو چگونه زرگری؟

گفت تا چند سر ناله کشیدن داری؟
گفتش تا توبه دل تاب کشیدن داری
زیر زلف ای رخ دلدار کنی جلوه مگر
در پس پرده سپر پرده دیدن داری

گشته باز از زیوسف صفتان پر غوغا

مگر ای خواجه سربنده خریدن دار^ی

خوش بچین مجلس ما بزم رفیقان پر^{صن}

ای فلک تا سرب بر چیدن و چیدن دار^ی

گشتم پوده بر افکن که بنیم رویت

گفت زرگر تو کجا طاق دیدن دار^ی

چه شود گر زمین رسم ستم برداری
تا گویند بمن یار ستمگر داری
قل عام ارگنی ای نرگس جانان چه عجب
ترکی دستی و خونیزی و خنجر داری

آن بهشتی که خدا گفته اگر روی تو نیست

از چه در لعل لبست چشمه کوثر داری

سخن تیغ بهر ما و مکرر فسر ما

ز آنکه در تنگ شکر قند مکرر داری

نشوم سیر ز رخسار تو دیدن تو

ز آنکه در هر نظرم جلوه دیگر داری

زرگرا اگر غم آن سیم برت نیست چرا

اشک چون سیم بر رخساره چون در داری

ای دل بیطاقم در عشق زاری تابگی؟
کرده ای رسوای خفتم بقراری تابگی؟
آخر ای تیرنخه ترک چشم مست یار
مینرانی بر سینه من زخم کاری تابگی؟

مهره ام افشاده در ششده به نزد هاشمی

آزرای برگشته طالع بد قماری تا کی؟

بامنت باشد بخا و باقی بمانت وفا

ای سنگر باز باغیاری تا کی؟

میکنی ناسازگاری تا کنی خون در دم

بامن ای آرام جان ناسازگاری تا کی؟

آخ حسرت زگر ترک یار و باه کن

عشقازی تا چندی میگیری تا کی؟

گر همه صید گیرند بندی و کند
عالمی صید تو بیستم نه کند و بندی
سر و قدی تو داری رخ چون ماه نیری
ماه کس روی تو داری قد چون پروانه بی

گو بسوزند سپندی چونخ پرده گیری
 که مبادا رسد از چشم بدی بر تو نوزند
 بکن اندیشه ز چشم بد و منمخ زینا
 تا من از آتش اندیشه نسوم چو سپندی
 سخن قند و نباتت بر لعل تو بیجا
 هر کجا لعل تو آنجا چه نباتی و چه قندی
 پادشاهان ملاحظت همه بوسند رگابت
 شهنوا را چو به این بس بوسه نشینی به سمنندی
 با صم می دهد از عشق تیان پند و نند
 آنکه داده است دل از کف نند بر کوبند

بوسه ای را ز لب خود بدو صد جان نغروشند

زرگر اقیمت کی بوسه مگر هست بچندی؟

تو بدین صفت که ابرو و بیخ ای ظلام داری
مه نامم گوئی به مه تمام داری
به بر تو سر و قامت سخن بود قیامت
همه آن بود قیامت که تو در قیام داری

تو اگر کنی تکلم سخنی بهای شکر

که هزار شکرستان بب از کلام داری

تو گرفته ای چه ملت که شراب وصل خود را

به همه حلال دانی و بما حرام داری

شب و روز هستی ای دل بهوای وصل لبر

تو مگر هستی خامی که خیال خام داری

تو کمان ناز از اینسان که کشیده ای بر آسمان

که ز تیر غمزه هر دم سرقطع نام داری

شد از آن به ننگ نامت بجهان بلندگر

که بخار عشق بازی سرتنگ و نام داری

خزایم کرده چشم می پرستی
مدام سخن میگردد که مستی
نشستی از بر باد در بر عنبر
نکو بر خاستی شیرین نشستی

کشیدی بازمی از ساغر غیر
یک پیمانہ پیمان را شکستی
به شکر این زبردستی که داری
ترحم کن به حال زبردستی
زند مرغ دلم در خون پروبال
خندگی خورده پنداری زبستی

چنان از خاطرش رفتی تو زگر
که آه نیست فردی یال بستی

فهرست غزلیات

- | | | | |
|----|-----------------------------------------|----|-------------------------------------|
| ۲۵ | کرد تا آن رخ چو گلگونک از شراب | ۹ | سوختم ز آتش می دفته دانهائی را |
| ۲۷ | ببرد از گریه خوابم تا تو را دیدم بخوابش | ۱۱ | خواهم از بوسه ز نم لعل لب جانان را |
| ۲۹ | شکر همیشه تو را بس که لب نوشین است | ۱۳ | برای بردن دل تاب داده گیسورا |
| ۳۱ | مرا به موی تو تار وجود پیوسته است | ۱۵ | می کند ناله به همتد و صالحش را |
| ۳۲ | هر که خرم ز جهان نیست جهان خرم از او | ۱۷ | همی کز دست همه ناله شبانه ما |
| ۳۵ | رفیق دلی لب جانخس تو جانم به لب است | ۱۹ | تنی از چه سبب پای به کاشانه ما |
| ۳۷ | دلبرم به سفر بر ناله محل بست درت | ۲۱ | با سر زلف بتی تا سرو کار بست مرا |
| ۳۹ | تا زلف را قرار به رخسار یار نیست | ۲۳ | تا بریزد قطره ای از جام ساقی می دآب |

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۵	تا سحر دوش خیال تو با غوثم بود	۴۱	از قد تو ای بلند قامت
۶۷	جان ز تن رفته و از دل نفی میاید	۴۳	زلف تو که بهاری از آن رشته جانت
۶۹	جو بخت آنکه دیر می جوانی را بر گیرد	۴۵	مقصود نشود بس که لیف آن بدن است
۷۱	دلم ز بوالهوسی یک نفس قرار ندارد	۴۷	اگر خواهی کباب ای ترک سرست
۷۳	گر قطع نظر مرا من قیاب و توان کرد	۴۹	جای به دل تا غم دلبر گرفت
۷۵	گر بی نقاب از بر من یار بگذرد	۵۱	بر سرم با تیغ کین یار است مکار آمده است
۷۷	چه خوش بود که بشی در کنارم آن سپریاید	۵۳	مرا پردانه سان آتش بجان است
۷۹	ماهیم به باداد چو آهنگ با هم کرد	۵۵	به دو زلفت که به غیر از تو مرایاری نیست
۸۱	آنکه بی می ز کس مستش خرابم میکند	۵۷	کعبه مقصود ما هست سر کوی دوست
۸۳	زمر جان بست یا قوت و لعل آرزو رنگ داشت	۵۹	سر و بالائی که جایش در دل است
۸۵	دوش گفتم به عشق ده گند از این دل ریش	۶۱	نمیرد دلم تا در سه کوش مکان دارد
۸۷	یوسفی را که دل افشاده به چاه ز قفس	۶۳	در کوی غمت خون ز پس از چشم برآید

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۱۳	کی هوای صلته زلفش ز سر سیردن کنم	۸۹	دید هر کس دهان خندانیش
۱۱۵	ماه گویم چنان روی تو رای غلام	۹۱	هر طرفی قیامت می کرده بیاز قیامتش
۱۱۷	سرود جان در طلب باده و شاپد بازم	۹۲	از لطافت گز برگ گل بود پیرانهش
۱۱۹	اگر بنوازی از مهر و گل بگذاری از کفتم	۹۵	تا نمودی ای پر پرورخ من از زیر زلف
۱۲۱	چو گرد لب بزمی آلود ترک باده پرستم	۹۷	عبر از نظم بیار در کنم تقریر زلف
۱۲۳	آنان که هست خون دل ما شربشان	۹۹	کیت در این شهر ای بدیع شایل
۱۲۵	غزالی را که عمری رام خود کردم میدانم	۱۰۱	بیا یاد تو هرگز ننگ یاد کسی دل
۱۲۷	گفت مرغ گانش باک میدار تیر است و من	۱۰۳	تا دامن آن دلبر فزانه گر قسم
۱۲۹	تار فی ای قسه اردم از کنار من	۱۰۵	بوسه از کف لبش هر چه مگر گیرم
۱۳۱	ایدوست دوست دارم جور تو را کشیدن	۱۰۷	بروز وصل جان دادم بر دیش چون نظر کردم
۱۳۳	ریزد از ناز ز بس ترک جفا جوی تو خون	۱۰۹	اشک حسرت ریخت بر چشم ترم
۱۳۵	بزی ز زلف آن ماه است یارو	۱۱۱	خیو ز خود از آن صنم پرده دردم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۶۱	تو بدین صفت که ابرو بدخ ای غلام داری	۱۲۷	چشم سیست راست ز ابروی خمید
۱۶۲	خراجم کرده چشم می پرستی	۱۲۹	ای صکبا بونی ز چین زلف یا آورده ای
		۱۴۱	ز ابرو مرگان دلم خون ای ستمگر کرده ای
		۱۴۲	پدر نگذاردت یار من ای زیا سپر کردی
		۱۴۵	من که بجز پیش تو داد از تو نبردم کسبی
		۱۴۷	هر دم زنی به تیرم ای ترک از گاهی
		۱۴۹	دل دیوانه نام را بسته اند زلفش به زنجیری
		۱۵۱	من که ندیدم آدمی چون تو پری بد لبری
		۱۵۲	گفت تا چند سر ناله کشیدن داری
		۱۵۵	چه شود گرز میان رسم ستم برداری
		۱۵۷	ای دل بی طاقتم در عشق زاری تا بگی
		۱۵۹	گر همه صید گیرند به بندی و کندی